



## شک و یقین

زن جوان روی صندلی عقب پیکان مسافر کش، درست پشت سر راننده کز کرده بود. چادر مشکی به سر داشت و خود را چنان به در ماشین چسبانده بود که گوئی دنبال روزنه‌ای برای عبور می‌گردد. نگاه سرد و خسته‌اش هیچ چیز را دنبال نمی‌کرد، انگار که از همان اول راه گریز را یافته باشد، جایی بیرون از فضای اتومبیل سیر می‌کرد. چشمان بی‌رمق و گود نشسته در صورت تکیده و استخوانی او هنوز پژواک جوانی داشت. هر از گاهی آه می‌کشید. فقط آه، آهی که هیچ کلامی را بدنبال نداشت اما سوز و گداز آن حکایت از زخمی عمیق درون سینه می‌کرد.

راننده به سمت شرق می‌راند، گاز می‌داد، ترمز می‌کرد، مسافر سوار یا پیاده می‌کرد و مدام زیر چشمی هوای زن جوان را داشت. او استعداد نفوذ به درون آدمها را نداشت. مسافرین صبح زود این منطقه برای او دو دسته بودند. آنان که از غرب به شرق می‌رفتند کارگران کوره پزخانه، ریخته‌گری و کارگاههای کوچک و بزرگ دیگر بودند و آنانی که از شرق به غرب می‌رفتند ساکنان شهرکهای اقماری بودند که برای درآوردن نان یومیه به تهران گسیل می‌شدند. اگر زنی جوان این موقع روزبه سمت شرق می‌رفت، از چشم او، معتاد و یا فاحشه بود. اتومبیل از مکانهای پرازدحام و شلوغ عبور کرده و آسته آسته از شهر خارج می‌شد. هوا هنوز گرگ و میش بود و از روبرو می‌شد مکان طلوع خورشید را حدس زد. مسافرین یکی یکی پیاده شدند و دیگر مسافری به سمت شرق کنار جاده نایستاده بود. راننده که از یقین خود نسبت به زن اطمینان داشت از توی آینه نگاهی عشوه آلود به زن جوان انداخت و گفت:

- خانم نوار بذارم ناراحت نمیشی...؟

وقتی جوابی نشنید در داشبورد را باز کرد و ادامه داد:

- این تو پراز نوار خانم.... چی دوست داری بذارم؟

باز هم جوابی نشنید. بعد از مدت کوتاهی راننده خود را روی صندلی جابجا کرد و گفت:

- زیاد دمق نباش خانم ... مردا همشون اینطوریند.....همشون مهمون یه شبندا!

زن جوان سکوت را نشکست. او اصلاً راننده را می‌شنید؟ راننده اما دست بردار نبود:

- ببینم اهل دودی؟.... همه رقمش رو دارم، البته اینجا نه، تا خونه من راهی نیست میخوای برم خونه؟ تا کجا میری اصلاً؟

زن سر را جلو آورد و خشک و بی‌حوصله جواب داد:

- گفتم که می‌رم قبرستون.... اون جلو...اونجا که دیوار قبرستون ارمنی‌ها تموم میشه نگه دارید آقا.

لحن زن جوان آنقدر رسا و جدی بود که راننده چند لحظه‌ای برای نفس کشیدن هم تردید داشت. وقتی به آخر دیوار طویل گورستان ارمنی‌ها که سمت چپ جاده قرار داشت رسیدند راننده گفت:

- با اجازه من اینجا دور می‌زنم، الان به سمت تهرون بیشتر مسافر هست...

دور زد و آن دست جاده ایستاد. زن جوان پیاده شد و کرایه را پرداخت. راننده که تازه متوجه ساک دستی همراه زن شده بود مردد پرسید:

- آخه اینوقت صبح توی قبرستون چکار داری؟

- میخوام نبش قبر کنم...اگر دوست داری بیا کمک کن!

راننده، انگار تازه چهره واقعی زن را دیده باشد، هراسان پا روی پدال گاز فشرد و در حالی که چندبار بین آسفالت و حاشیه خاکی جاده جابجا میشد پر سروصدا و گرد و خاک کنان به سمت غرب دور شد.

زن جوان از بلندای جاده وارد کوره راه خاکی شد که به پشت گورستان ارمنی‌ها هدایت می‌شد. دلشوره و تردید او را عذاب می‌داد اما همواره به خود نهیب می‌زد که باید اینکار را بکند، باید از این شک و دودی بیرون بیاید باید.... تا با دوچشم خود نبیند باور نخواهد کرد. پشت گورستان ارمنی‌ها که پیچید وارد محوطه‌ای شبیه به زمینهای بایر شد که گویی به طرز ناشیانه‌ای شخم خورده باشد، پر از برآمدگی‌های ریز و درشت بود. لختی ایستاد، نگاه غم‌زده‌اش را میان تل‌های خاک چرخاند. بغض گلوش را فشرد و ساک دستی خودبخود از دست او سرید و چرنگی روی زمین افتاد. معلق میان تخیل و واقعیت از زبان خود شنید:

- نه...! جای تو اینجا نیست. تو اینجا نیستی...من مطمئنم!

کُپه خاکها نظمی نداشتند. درهم و برهم و پراکنده بودند. برخی بلند بعضی کوتاه، تعدادی، انگار که چندبار تخت و دوباره بازسازی شده باشند، حسابی لگدمال شده بودند. اینجا و آنجا میان تل‌های خاک فضاهای مسطح شده مستطیل شکل دیده می‌شد که دور آنها را با قلوه سنگ‌های بیابان چیده بودند. جای رد چرخ ماشین و موتورسیکلت همه جا دیده می‌شد. مثل میدان نبردی بود که چندین بار میان طرفین درگیر رد و بدل شده باشد. همه جا پر بود از قاب عکس‌های ضرب‌دیده و شکسته، با و یا بدون عکس، دسته‌گل‌هایی که با حرص و خشم پرپر و با خاک لگهال شده و در آغوش خاک سرخ پژمرده بودند، سنگ‌های خرد شده کوچکی که نامی را بر خود داشت، نامهایی که گویی از زیر ضربات خردکننده ضاربین گریخته و پشت خاکریزی پناه بسته بودند. آنجا گورستان اعدامی‌ها بود، جایی که برخی خاوران و بعضی لعنت آباد لقب‌اش داده بودند.

زن جوان دوباره ساک دستی را به دست گرفت. اطراف را نگرست. هیچ جنبنده‌ای آن نزدیکی‌ها نبود. برای لحظه‌ای تردید و دودی ترکش کرد. خودش را بالای سر دو فرقان خاکی که بعنوان گور شوهر

نشانش داده بودند رساند، عجبا که میان آن بی‌نظمی هیچکس کپه خاک خود را گم نمی‌کرد. در ساک دستی را گشود. بیلچه و تیشه را بیرون آورد، چادر از سر گرفت و آنرا به دقت تا زد و توی ساک دستی جای داد. تیشه به دست پائین کپه خاک زانو زد. نه! جای تردید نیست. این خاک سرخ بی‌جان نمی‌که شوهر او را بلعیده باشد. بیلچه را روی خاک گذاشت اما کسی از او پرسید:

- اگر جعفر این تو نباشه چی...؟! اگر جنازه کس دیگری اون تو بود چه می‌کنی؟ چگونه او را شناسائی و چه جوری سراغ بستگان‌اش رو می‌گیری؟

با نوک بیلچه خطوط نامفهوم و درهمی را روی کپه خاک ترسیم کرد. شانه‌ها را بالا انداخت و پاسخ داد:

- ...آخ... منکه منجی و مسئول همه نیستم. همینقدر که جعفر اون تو نباشه مرا کافی نیست؟ اصلاً شاید خالی باشه... از این حرومزاده‌ها هیچ چیز بعید نیست.

آن یکی پرسید:

- اگر جعفر اینجا نباشه کجاست؟

- ...مهم نیست ... هه... مهم اینه که اینجا نباشه. هر جا باشه یه روز پیداش میشه... حداقل زنده س!

- ...اگه زنده باشه دارن شکنجش میکنن...

- نه... نگو من تحمل شکنجه شدن او را ندارم... تحمل نبودن او را هم ندارم. اما اون زنده س مطمئنم... به چیزی توی وجودم اینو بهم میگه. باورم نمیشه...

بعد بی اختیار سرش را رو به آسمان گرفت و گفت:

- ای خدا اگر جعفر این تو نباشه به خدایات ایمان می‌آرم، قول میدم... تا آخر عمر برای اثبات وجودت مبارزه میکنم.

انگار که با بستن این قول و قرار با آسمان، قوت دو چندان گرفته باشد، مشغول کندن کپه خاک شد. تیشه زد، بیلچه بیلچه خاک خشک بی‌رمق را پس زد. کپه را تخت و تختی را گود کرد. خاک هیچ مقاومتی از خود نشان نمی‌داد. مثل خاک دستی‌ای بود که از جای دیگری آنجا آورده باشند. هرچه پائین تر میرفت و به چیزی بر نمی‌خورد در دلش حس امید و شادمانی بیشتر جان می‌گرفت. گرماگرم کار ناگاه خیال کرد صدائی شنیده، برخاست و اطراف را نگرید. هیچکس نبود، هیچ چیز جز خاک سرخ رس دیده نمی‌شد. خورشید صبحگاهی یواش یواش سرک می‌کشید و خنکی بجا مانده از شب را نیش زده و می‌تاراند. زن جوان با پشت دست عرق پیشانی‌اش را پاک کرد و خنده کنان بلند گفت:

- هیچکس نیست... نه آنجا و نه این تو... من می‌دانستم که تو اینجا نیستی.

تا کجا باید چال می‌کرد؟ با خود قرار کرده بود تا جایی که زمین سفت و نمناک شود. به نظر میرسید که چیزی نمانده باشد:

- فقط چند تیشه و یکی دوبیلچه دیگر...

تصور کرد وقتی به خانه برگردد و خبر خالی بودن گور را به والدین خود و به والدین جعفر اطلاع دهد چه غوغائی برپا خواهد شد. رفقاییش چه خواهند گفت؟ مادر جعفر را دید که رخت عزا از تن بدر کرده و پیشانی‌اش را می‌بوسد. تکلیف آن کاغذ پاره پوره و خط خورده که بعنوان وصیت‌نامه تحویلشان داده بودند

چه می‌شد؟ یاد وصیت‌نامه که از خاطرش گذشت به یاد غزلی از حافظ افتاد، غزلی که با هزار جان‌کندن و حدس و گمان از میان خط خوردگی‌ها کشفش کرده بود. شاید همه تلاش جعفر این بوده که پیغمبی را با این غزل به او برساند... مهم نبود... دیگر هیچ چیز مهم نبود. همه این اگر و مگرها را می‌شد به بعدها موکول کرد... حالا مهم این بود که جعفر آن تو چال نشده باشد. رفقا عکس‌العملشان جالب خواهد بود... رفقا! آنها که با خدا میانه خوبی ندارند... اگر جعفر آن تو نباشد پس قول و قرارش با آسمان چه می‌شود؟!... عیبی ندارد، برای زنده بودن جعفر کنیزی خدا را هم خواهد پذیرفت!

غرق در این اوهام و خیالات بود که ناگهان بیلچه توی شیئی نرم و ولغزنده فرو رفت. چشمانش از پلک زدن ایستاد و سرش یک آن از همه چیز خالی گشت. عرق سردی سرتاسر وجودش را خیس کرد و تازه آنوقت بود که مشامش بوی تعفن و گندیدگی را حس کرد. روسریش را دستمال کرد و جلوی دهان و بینی بست و با احتیاط با دست و بیلچه خاک را پس زد. یواش یواش هیبت مرد مجالہ شده‌ای که پیراهن رنگ برگشته خونینی را به تن داشت، هویدا گشت. پیراهن را، گرچه به خاک و خون و تعفن آغشته بود، می‌شناخت. همانی بود که جعفر در آخرین روز ملاقات با مادر، درخواست کرده بود. همانی که یادگار اولین خرید مشترکشان بود، همانی که به سفارش جعفر سه تار از گیسوان بلند و زخیم مشکیش را توی جیب آن گذاشته بود. بغض رهاپیش نمی‌کرد اما دیگر اشکی برای ریختن نداشت. دست را با احتیاط توی جیب پیراهن کرد و سه تار موی خود را یافت، سه تاری که مثل گیس به هم بافته شده و بصورت حلقهٔ مشکی گوشهٔ جیب پیراهن نزدیک قلب جعفر قرار گرفته بود.

زن جوان دیگر صورت و قامت جنازه در حال متلاشی را واریسی نکرد. مثل اینکه همه چیز برایش مسجل شده باشد دوباره خاکها را سر جایش ریخت. گودال را پر و خاک را کُپه کرد. بیلچه و تیشه را توی ساک دستی گذاشت. چادر به سر رو به آسمان کرد و در حالیکه به نقطه‌ای در دل اعماق آبی آن خیره گشته بود با خشم و نفرت غرید:

- تو یه دروغ بیشرمانه بیش نیستی.

آهنگر

زمستان ۲۰۱۲